

گل حسرت

(مجموعه داستانهای کوتاه)



فاطمه اختر محققى

ISBN: 964-06-9507-6



شابك: ۹۶۴-۰۶-۹۵۰۷-۶

گل حسرت

(مجموعه داستانهای کوتاه)

نویسنده : فاطمه اختر محققی

اختر محققی ، فاطمه ، ۱۳۵۳ -
گل حسرت (مجموعه داستانهای کوتاه) /
نویسنده فاطمه اختر محققی . -
تهران : فاطمه اختر محققی ، ۱۳۸۵ .
۵۱ ص .
۱۰۰۰۰ ریال .

ISBN:964-06-9507-6

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا .

۱. داستانهای کوتاه فارسی _ قرن ۱۴ .

الف . عنوان .

PIR ۷۹۴۳/خ۱۷۵گ۸

۸فا۱/۶۲

کتابخانه ملی ایران

۲۹۷۳۹ - ۸۵ م

○

شابک : ۹۶۴-۰۶-۹۵۰۷-۶

ISBN:964-06-9507-6

=====

=====

نام کتاب : گل حسرت (مجموعه داستانهای کوتاه

(

نویسنده : فاطمه اختر محققی

ناشر : مولف

محل نشر : تهران

تاریخ انتشار : پاییز ۱۳۸۵

نوبت چاپ : اول

تیراژ : ۱۰۰۰ نسخه

قیمت : ۱۰۰۰ تومان

ارتباط با مولف : info@akhtar.ir

((هرگونه استفاده از این کتاب بدون دریافت مجوز کتبی از مولف ممنوع است))

تقدیم به او

که میدانم ، سرانجام يك روز خواهد آمد

-
۱. درخت عشق -----
۳
۲. آسانسور -----
۴
۳. پرتره مرگ -----
۵ -
۴. گل حسرت -----
۹
۵. اوضاع عجیب -----
۱۲
۶. خوب ، بد ، زشت -----
۱۵ --
۷. ابرخاکستری -----
۱۷
۸. تقدیر -----
۱۹
۹. کابوس شب -----
۲۲
۱۰. کبوتر نوح -----
۲۳-----
۱۱. امید و آرزو -----
۲۵ -----
۱۲. به ما چه ؟ ! -----
۲۷ -----
۱۳. روز انتقام -----
۳۰ -----
۱۴. خوشبختی در بی نهایت -----
۳۶ -----

۱۵.	خاطرات روزانه	-----
		۳۸ -----
۱۶.	آخر چرا ؟!	-----
		۴۲ -----
۱۷.	مرده باد زنده ها ، زنده باد مرده ها !	-----
		۴۴-----
۱۸.	نمایشی در دو پرده	-----
		۴۵ -----
۱۹.	رویای عشق	-----
		۴۷ -----
۲۰.	پایان تاریکی	-----
		۴۸ -----

خجسته باد نام خداوند که نیکوترین آفریدگاران است

شهرزاد قصه گو ، طی هزار و یک شب ،
قصه هایی گفت تا شهریار را به خواب کند
، و من با درود و تهنیت فراوان بر او
و اندیشه اش ،
می نویسم تا شهریار را از خواب بیدار
کنم .

درخت عشق

اوایل که به دور نرده ی آهني کنار پارک پیچیدم ، زیاد برام مهم نبود . تازه خوشحالم بودم ، تکیه گاهي پیدا کرده بودم که به دورش بپیچم و رشد کنم . نرده ی آهني هم از این وصلت ناراضي نبود ، کارش محافظت از من بود و کار من ، دادن هویت تازه اي به اون .

هر روز که میگذشت با شوق بیشتری خودم رو به دور میله هاش میچرخوندم . همه ی گلها و درختاي پارک به عشقي که بین من و اون پیش اومده بود ، غبطه میخوردن . به نظرمي رسید براي هم زوج مناسي باشیم .

اما سالهاي بعد ، با اومدن بهار ، وقتی که از خواب زمستوني بیدار میشدم و قصد سبز شدن داشتم ، میدیدم که تنه ام بزرگتر شده و نرده ی آهني برام تنگ تر .

حالا چند سالیه که خودم رو توي زنداني که براي خودم ساختم اسیر مي بینم و فشار میله هاي آهني رو بر تنم حس مي کنم . دردي که مجبورم تا آخر عمر تحملش کنم . براي همینه که میگم خوش جمال اون درختايي که براي رشد کردن نیاز به هیچ تکیه گاهي ندارند.

٧٨/٢/٢

آسانسور

در مسیر دالان خودم ، بی هدف و تنها ، بالا می‌رم و پایین می‌رم و آدمهای تنبل و خسته رو با خودم بالا و پایین می‌رم . همه ی زندگی من با حالت تهوع می‌گذره و من همینطور بالا و پایین می‌رم . و اگر روزی از کار بی‌فتم ، مردی با پیچ گوشتی آهني از راه می‌رسه و مغزم رو دستکاری می‌کنه ، فکر می‌کنه که از کار می‌افته من باز به بالا و پایین رفتن ادامه میدم و آدمهای گیج و منگ رو با خودم بالا و پایین می‌رم .

٧٨/٤/٣

پرتره مرگ

خيلي دوستش داشتم ، خيلي زياد . اما حالا با اين وضعي که براي پيش آمده بود بايد هرچه زودتر از او جدا ميشدم . معده اش پر از آب بود ، بدنش داشت بي حس ميشد ، چشمهايش از ترس گشاد شده بود و از همه بدتر بسختي نفس ميکشيد .

جسم بيچاره داشت در دريا غرق ميشد و از روي چون من ، هيچ کاري ساخته نبود . همه ي تلاشها به خودش بستگي داشت و من بزودي رهايش ميکردم . اين جدائي مثل جدائي عشقهايي که تاريخ مصرف دارند ، اجباري و حتمي بود . اجازه ي تغيير وجود نداشت . تنها ميشد کمي بيشتز به او فرصت داد ، و با چنين فرصتي هر دو بيشتز درد ميکشيديم .

دريا با موجهاي بلند داشت طعمه اش را به درون خود ميکشيد . او هر لحظه از ساحل دورتر ميشد . سرما و کشش آب ، جسم بيچاره را خسته کرده بود . خوب ميدانستم چه حالي دارد . در اين آخرين لحظات که داشت رازهاي عجيب را کشف ميکرد ، جنگ با امواج خروشان دريا مضطربش ميساخت . هنوز خيال تسليم شدن نداشت و من از چنين وضعي رنج ميبردم ، چرا که بيش از حد توانش مقاومت ميکرد .

در آسمان تعدادي مرغ دريايي به سوي لانه هايشان به پرواز در آمده بودند و من با حسرت نگاهشان ميکردم . فشار آب هر لحظه بيشتز ميشد . جريان آب زير دريا ، او را به سوي خود ميکشيد . با آنکه شناگر ماهري بود ، از شدت فشار و سرما قدرت شنا کردن نداشت . تازه عضلات پاي راستش هم گرفته بود و اين کرخي داشت به تمام اعضاي بدنش سرايت ميکرد . من نميتوانستم کاري براي انجام دهم و

هوا رو به تاریکی میرفت . البته برای من مهم نبود اما جسم جوان را به وحشت می انداخت . شاید الان پدر و مادر ، بی خبر از همه جا ، روی بالکن پلاژ نشسته اند و سفارش ماهی کبابی داده اند . هیچکس نمیدانست که ما اینجا هستیم . هیچکس فکرش را هم نمیکرد که در این هوای ابری و طوفانی هوس شنا کنیم .

بله ، من هم مقصر بودم . ایده ی شنا کردن از جانب من بود اما او میتوانست نپذیرد .

لبها و نوک انگشتانش سیاه شده بود . پوستش مثل نان برشته ای که زیر باران مانده باشد ، خیس خورده بود . در اثر تقلاي زیاد قلبش در سینه میکوبید و دیگر نمیتوانست نفس بکشد . با این حال هنوز مقاومت میکرد .

و زمان ماموریت من فرا رسید . خیلی آرام و دوستانه آغاز کردم . هر چه بود عزیز ترین و دوست داشتنی ترین چیزی بود که در دنیا به من تعلق داشت . یک جوری حالیش کردم که دیگر نمیتوانیم با هم باشیم . به او فهماندم که از این پس به شکل دیگری با من خواهد بود . گفتم که از تنهایی نترسد و گفتم که راه دیگری نیست . او گویی تازه از وجود من با خبر شده باشد . گویی که تازه مرا با همه ی تواناییها و قدرتهایم شناخته باشد . اصلا باورش نمیشد که همیشه با او بوده ام

- این خاصیت جسمهای جوان است - به همین خاطر جدایی برایش مفهومی نداشت .

ولی من فرصت زیادی نداشتم . صدایی مرا به خود فرا میخواند و فرشته ی مرگ نظاره گر ماموریت من بود . به ناچار مجادله ای بین ما ، در گرفت . با هم گلاویز شدیم . به او تکانهای شدیدی دادم و او زیر آب رفت . در حالی که با

من هنوز هم با نام او شناخته میشدم . او باز هم با من بود ، اما دیگر محدودیتی وجود نداشت . احساس سبکی و توانایی میکردم و به راحتی میتوانستم بر همه چیز نفوذ کنم .

در کنار قرص ماه به پرواز در آمدم و به هر جا که میتوانستم سر زدم . به سراغ پدر و مادر هم رفتم . آنها داشتند به دنبال جوان گمشده شان میگشتند . به روح مادر فهماندم که جسم را - پسرشان را - در دریا رها کرده ام .

رنگ از رخ مادر پرید و با تردید گفت : نکند توی دریا غرق شده باشد ؟

پدر دستهایش را بر سر کوبید و روی زانوهایش نشست . اما من فرصت زیادی نداشتم ، باید به مکانهای آشنای دیگری هم میرفتم .

درهای آسمانی و زمینی بسیاری را گشودم و با ارواح زیادی آشنا شدم . هیچ چیز آنگونه که پیش از این میدیدم ، نبود . هیچ محدودیتی وجود نداشت و هیچ قصدی پنهان نمی ماند .

یک لحظه ترس برم داشت . از بازیهایی که پیش از این مرا به خود مشغول کرده بود . یک لحظه همه ی آرزوهای گذشته در نظرم مسخره جلوه کرد ، و صدا همچنان مرا به سوی خود فرا میخواند .

به دریا بازگشتم . امواج خروشان دریا داشت جسم باد کرده ام رابه ساحل پس میفرستاد . چهره ی جسم بیچاره ام به هیولایی بدل شده بود . پوستی لیز و لی سیاه و چشمهایی باز که با سماجت و حریت، سؤال بی جوابی را تکرار میکرد .

چقدر بد میشد اگر پدر و مادر با چنین چهره ای روبرو میشدند . چرا دریا این چهره را در خود پنهان نمیکند؟! چه حکمتی در این بازگرداندن نهفته است ؟ چه دریای عجیبی ، شیره ی جان را میمکد و تفاله اش را به خشکی پس میدهد . صدا باز مرا به سوی خود فراخواند . دیگر فرصت نبود ، باید به سویش میرفتم و به سئوالهای بسیاری پاسخ میدادم . سئوالهای من نیز بسیار بود . دوست داشتم تمامی حکمتها را دریابم . میخواستم علت تاخیرها و شدتها را بدانم . دوست داشتم عدالت واقعی را ببینم .

و این بار که صدا مرا خواند ، به سویش شتافتم و زمین را فراموش کردم . زمینها نیز بزودی مرا از یاد خواهند برد .

گل حسرت

درخت کاکتوس هزار سال عمر داشت . اما هیچ کس نبود تا بداند . او تنها در آن بیابان گرم و سوزان زندگی میکرد و عجیب آنکه تنهایی عذابش نمیداد . در بیابان حوادث بیشماری رخ میدهد که هر یک از دیگری عجیب تر و باورنکردنی تر است . کاکتوس ، بسیاری از این حوادث را شاهد بود ، او میخواهد یکی از آنها را برای ما تعریف کند :

پس از چندین ماه خشکسالی ، یکروز بادهای تندی وزید و ابرهای تیره سراسر بیابان را فراگرفت ، آنگاه آسمان غرشی کرد و باران زیادی بارید و من تا میتوانستم در میان ساقه های آب ذخیره کردم . در اثر باران ، گیاهان صحرایی بسیاری در اطرافم رشد کردند و گیاه خرزهره شکوفه های زیبایی داد . او دائم به شکوفه هایش مینازید و مرا که عادت به سکوت داشتم ، به حرف میگرفت .

یکروز متوجه شدم در کنارم گیاهی در حال رشد است . گیاهی که تا آنروز نظیرش را ندیده بودم . چند روز بعد برآمدگی بالای سر گیاه که روز به روز بزرگتر میشد از هم شکفت و گل سرخ رنگ درشتی با کبودی سیاهی در میانش ، به طلوع آفتاب صبح بخیر گفت .

زیبایی گل آنقدر خیره کننده بود که همه ی گیاهان آن حوالی سرک میکشیدند تا او را در کنار من تماشا کنند . من خارهای روی ساقه ام را تکانی دادم تا گل زیبا با آن نگاه فریبنده اش مرا ببیند .

گل سرخ با حیرت اطرافش را نگاه میکرد که متوجه من شد ، پرسید : اینجا دیگر کجاست ؟

گفتم : وسیع ترین بیابان دنیا .
گفت : من چرا اینجا هستم ؟ ! من باید در کنار مادرم توی
آن باغچه سبز میشدم !
گفتم : من از باغچه هیچ نمیدانم .
گل زیبا گلبرگهای سرخ و خملي اش را تکاني داد و گفت
: همان باغچه اي که خانم خانه هر روز به دیدنش ميآید و با
حرفهای شیرین و دلنوازش ، مادرم را غرق لذت میکند . من
باید آنجا باشم ، نه اینجا .
گفتم : اینجا هم خوب است . شاید باد دانه ات را به
اینجا آورده ، آخر میدانی ، چند روز پیش در بیابان
طوفانی بپا بود .
سرخي گلبرگهای گل از شدت ناراحتی کبود شد . گفت : خدای من
، اینجا دیگر کجاست ؟ دارم از گرما خفه میشوم .
و به گریه افتاد .
گفتم : گریه نکن ، در بیابان نباید گریست ، وگرنه تشنه
میشوی و تشنگی در بیابان یعنی نابودی .
گل ساقه اش را تکان سختی داد . انگار که میخواست از
ریشه اش جدا شود . با فریاد نازکی گفت : نابود شوم بهتر
است . دیگر نمیخواهم زنده بمانم .
من سعی کردم خودم را سایه بانم کنم . هرچه بود
زیباترین گل بیابان بود . گلی که هرگز به عمر هزار ساله
ام ندیده بودم .
گل با خودش حرف میزد : اینجا چه کسی مرا تحسین می کند؟
کجاست آن دستهایی که با عشق نوازشم کند ؟ من در اینجا
بدون محبت و توجه از بین میروم . آه ! چه زندگی بیهوده اي
!
گل سرخ دائما گریه میکرد و لحظه به لحظه از طراوتش کاسته
میشد .

من با آنکه کاکتوس بیابان بودم و بیابان را مادر خود میدانستم ، از حرفهایش دلم گرفت . گفتم : اینقدر افسرده نباش . لااقل من و تمام موجودات صحرا تو را دیده ایم و حتی بعضی هایشان به زیبایی تو حسادت کرده اند .

گل با صدایی شبیه به آواز مرغان مهاجری که گاهی شتابان از بالای سرمان میگذشتند ، گفت : آه ، اگر میدانستی آن خانم چگونه عشق میورزد ، هرگز چنین حرفی را نمیزدی ، چقدر احساس تشنگی میکنم .

من از میان کرکهای قطره ای آب بر صورتش پاشیدم و گفتم : بیش از این غصه نخور . این بیتیابی هیچ فایده ای ندارد ، جز آنکه زودتر پژمرده ات میکند .

گل نگاهی به خود انداخت و گفت : چه زود دارم پژمرده میشوم . اگر پیش مادرم بودم ، هفته ها شکوفا میماندم و تازه بعد از آن صاحب فرزندان زیادی میشدم . خدای من ، همه اش تقصیر این خورشید سوزان است .

خورشید مهربان با شنیدن این حرف سرخ شد و در پشت تپه های شی غروب کرد .

در تاریکی شب ، زیر نور ماه به گل نگاه میکردم . گلبرگهایش فرو افتاده بود و صدایش ضعیف تر میشد . دوست داشتم باز هم با این موجود لطیف و زیبا حرف بزنم و سکوت شب را بشکنم ، اما بیابان قانون خودش را دارد .

صبح روز بعد با اضطراب نگاهی به گل سرخ انداختم . ساقه ی نازکش به روی زمین خم شده و صورت زیبایش در میان شنهای خشک بیابان فرو رفته بود .

اوضاع عجیب

مگس از صدای وزوز سردرد گرفته بود و از زندگی یکنواختش احساس خستگی میکرد .

صبح تا شب تنها کارش این بود که وزوزکنان میان تل آشغالها پرسه بزند و از هر چیزی که به نظر خوراکی بیاید ، کمی بجشد .

همیشه از خودش می پرسید : که چی اینقدر وزوز می کنم

!؟

وگاهی به سراغ مگسهای دیگر می رفت تا در پرواز دسته جمعی آنها شرکت کند. با این حال از پرواز لذتی نمی برد و آن را کاری بیهوده می دانست .

به دوستانش می گفت : ما همیشه مگس هستیم . هرقدر هم که سماجت کنیم باز هم مگس باقی می مانیم و این خیلی دردناک است !

بعضی وقتها با جفت تازه اش به سراغ توت‌های شیرین توی باغ می رفت و آنقدر شیره ی توت می مکید که حالش به هم می خورد. یا به سراغ ظرفهای غذا می رفت و از غذاها دست و پایش را جرب می کرد. اما هیچ کدام اینها برایش تازگی نداشت .

همیشه می گفت : وزوزوز... همه چیز تکراریه...وزوز. و از ناراحتی خودش را به در و دیوار می زد و پروازهای جنون آمیز می کرد.

یک روز سراغ پسرک خانه ای رفت و وزوزکنان خودش را روی پوست نرم و عرق کرده اش لغزاند. از بوی عرق مست شد . به ناگاه دست پسرک، محکم به بالهایش خورد. سرش گیج رفت . در هوا چرخي زد و دوباره تعادلش را بدست آورد.

با خودش فکر کرد: کاش منو بگشه !
و دوباره به صورت پسرک حمله برد. پسرک کلافه شد و با يك حرکت سريع، مگس را میان مشت خود زنداني کرد.
دنيای مگس تيره و تار شد. سعی کرد خودش را از این فضاي تنگ و خفه نجات دهد . اما رهايي محال بود.
پسرک مشتش را محکم فشار داد و گفت : چه تقلايي میکنه .
و رو به برادرش کرد و گفت : داداشي يه مگس ديگه گرفتم .
برادرش گفت : ببينيم این ميتونه شنا کنه ؟!
پسرک گفت : حتما اينم مثل بقيه مي ميره !
با هم به حياط دويدند. پسرک مشتش را توي آب حوض باز کرد. مگس روي آب شناور شد.
آب ، بدنش را سرد کرد . احساس رهايي مي کرد. گفت : چه جالب ! ديگر وزوز نمي کنم .
بعد فکر کرد: چه فرصت مناسبي ست براي مُردن !
و ديگر دست و پا نزد .
پسرک گفت : اينم که مُرد ؟!
برادرش گفت : مگسها هيچوقت نمي تونن شناگرهاي خوبي بشن !
و با هم به داخل خانه رفتند.
مگس اوضاع عجيبی داشت . نمي دانست دوست دارد زنده بماند يا بميرد. به اطرافش نگاهي انداخت . چند تايي مگس مُرده روي آب شناور بودند. چشمهايش سياهي رفت . حالش داشت بد ميشد. به ياد جفتش افتاد. دلش براي وزوزش تنگ شد.
با خود فکر کرد : کاش الان داشتم شيره ي توت ميمکيدم .
و شروع کرد به دست و پا زدن . آنقدر دست و پا زد که همه ي تنش به درد آمد. ديگر به لبه ي حوض رسيده بود. به سختي خودش را به ديوارحوض چسبانيد.

از خستگی داشت می‌مرد، اما دلش برای پرواز تنگ شده بود. به آرامی وزوزی کرد. صدایش توی گوشه‌هایش پیچید. خوشحال شد. صورتش را پاک کرد و بالهایش را تکانی داد. میخواست تمام روز را پرواز کند .

۷۷/۴/۳

خوب ، بد ، زشت

پسرك زیبا بود. موهاي طلایي و صافي داشت و چشمانی میشي و خوش حالت . با اینکه پسر بچه ای بیش نبود اما مجبوی می شد حدس زد که بیست سال بعد با این چهره ی دوست داشتني و جذابش ، می تواند دنیا را از آن خود کند .

کنار مادرش روی صندلی ردیف اول اتوبوس نشسته بود و از پنجره بیرون را تماشا میکرد.

در ایستگاه بعد ، پیرزنی لاغر و تکیده با چروکهای عمیقی بر صورتش ، عصا به دست سوار اتوبوس شد و چون جای خالی نبود همانجا کنار صندلی ردیف اول ایستاد . اتوبوس که راه افتاد پیرزن تکان سختی خورد . زن جوان با دیدن این وضع پسرک را روی پاهایش نشاند و به پیرزن گفت : میتونید بشینید!

پیرزن تشکر کرد و نشست ، بی خبر از آن که پسر بچه از این بی حرمتی نسبت به خودش کم مانده که گریه اش بگیرد . پسرک آب دهانش را به سختی قورت داد و با بغض به مادرش گفت : میخوام روی صندلی خودم بشینم .

مادراهمیتی نداد . او غرق در افکار خودش بود . به شوهرش فکر می کرد و به حرفهای بی سر و تهی که دیشب از او شنیده بود .

پسرک کوتاه نیامد . باز گفت : مامان میخوام بشینم رو صندلی خودم .

مادرگفت : خفه شو! حوصله ندارم .

پسرک چشمان میشی رنگش را به پیرزن دوخت . فکر کرد از قیافه ی پیرزن خوشش نمی آید . به نظرش چشمهای پف کرده و دماغ دراز پیرزن شبیه همان جادوگری بود که توی کارتون دیده بود .

پیرزن متوجه نگاه پسرک شد و به او لبخندی زد . اما پسرک از قیافه ی پیرزن بدش می آمد . بی اختیار گفت : تو چقدر زشتی !!

در چشمان ریز پیرزن برقی جهید و با صدای گرفته ای گفت : در عوض تو خیلی خوشگلی کوچولو!

پسرک با خودش فکر کرد: صدایم شبیه همون جادوگره س !
و به مادرش نگاه کرد . مادر به او توجه نداشت .

پیرزن با دست لرزانش شکلاتی را به پسرک داد و گفت :
 بیا عزیزم . منم یه روزی یه نوه ی خوشگل مثل تو داشتم
 .
 و خنده ی غمگینی کرد . پسرک شکلات را پرت کرد کف اتوبوس و
 با اکراه گفت : ازت بدم میاد!
 پُشتش را به پیرزن کرد و به تماشای بیرون مشغول شد .
 چند ایستگاه بعد پیرزن پیاده شد و مادر ، پسرک را روی
 صندلی نشانده . شکلات هنوز کف اتوبوس بود .

۷۷/۳/۲۵

ابر خاکستری

باران همچنان می بارید . گاهی در گوشه ای از آسمان
 برقی می جهید و صدای غرش رعد ، عابران خیابان را می
 ترسانده . همه برای رسیدن به جایی عجله داشتند .
 زن و مردی چتر به دست ، بر خلاف دیگران به آهستگی
 در خیابان قدم می زدند و به تماشای ویتزین مغازه ها مشغول
 بودند .
 جلوی ویتزین یک گالری لباس ، زن به مرد گفت : بیژن
 جون ، اون بلوز قرمز رو میبینی چه قشنگه ؟
 مرد با حواس پرتی گفت : کدوم ؟ کدوم رو میگی ؟

زن با ذوق بچه گانه اي گفت : هموني که جلوش يه پروانه گلدوزي شده .

مرد با بيحالي گفت : معصومه ، تو اين بارون از خونه بيرون نيومديم که بلوز ببينيم . ميخواستم تنها باهات صحبت کنم .

زن گفت : هان ؟! آهان منظورت اينه که خونه مادرم مزاحمه !

مرد گفت : مزاحم نه . اما تو زن من هستي . اون نبايد اينقدر تو کارامون دخالت کنه .

زن گفت : راست ميگي . بهت حق ميدم . حتي اسم بچه مون رو هم انتخاب کرده .

مرد با ناراحتي گفت : اين ديگه غير قابل تمله . ميگم بهتره يه خونه اجاره كنيم و از پيش مادرت بريم .

زن گفت : خونه اجاره كنيم ؟ با كدوم پول ؟
و همچنان به ويتزين لباس زل زد .

مرد گفت : فردا هر طوري شده از رئيسم وام ميگيرم . ميخوام خودمونو از اين وضع خلاص كنم .

در اين لحظه زن که گويي کشف تازه اي کرده باشد ، جیغ کوتاهي کشيد و گفت : واي خدا جون ! اون لباس آبيه رو ببين چه قشنگه ! بپرسم چنده ؟!

تقدیر

شب بود. اتوبوس مسافربری با سرعت در اتوبان پیش
 میرفت. نور چراغهای مه شکن در دو سوی اتوبان، چشم
 کودکان خواب آلود و مریض توی اتوبوس را میزد.
 یکی از بچه ها که تازه از دردی جانکاه خلاص شده بود
 ، با خستگی روی صندلیش لید و به ماه خیره شد.
 کودک بغل دستی اش داشت گریه می کرد ، به او گفت :
 گریه نکن ، ماه رو نیگا ، داره با ما به مسافرت میاد.
 پسرک آب دماغش را بالا کشید و گفت : من مامانو میخوام .
 و دستش را روی غده ی بزرگ توی شکمش گذاشت و با ناله گفت
 : دلم درد میکنه .

پرستار که روی صندلی ردیف اول نشسته بود متوجه ناله
 هایش شد. پیش او آمد و با مهربانی گفت : خیلی درد داری
 ؟ الان یه آمپول کوچولو بهت میزنم تا خوب بشی .
 و سراغ شیشه ی مرفین رفت .

چند دقیقه بعد اتوبوس تکانی خورد و از سرعت افتاد.
 صدای بوق ماشینها به هوا برخاست . بچه ها از خواب

صدای گریه ی بچه ها بلند شد. پرستار که خودش هم ترسیده بود ، بچه ها را آرام کرد : هیس ، اتفاقی نیفتاده . راحت بگیرید بخوابید.
پسر بچه ای با صدای دو رگه ای گفت : خانوم پرستار ، من جیش دارم !

دختر بچه ای که تمام موهایش ریخته بود از انتهای اتوبوس گفت : خانوم ، ساعت خوردن قرصم رسیده ؟
پرستار در جواب گفت : آره عزیزم . الان قرصتو میارم .
بعد کیسه ادرازی را به پسر بچه داد و با لیوان آب به سراغ دختر رفت .

دختر قرص را توی دهانش گذاشت و لیوان آب را تا ته سرکشید. بعد نفسی تازه کرد و به پرستار گفت : میدونید از بس قرص خوردم خسته شدم. این مرض اونقدر عذاب میده تا بمرم .

پرستار به عادت همیشگی اش گفت : نه عزیزم ، این حرف رو نزن . تو هیچوقت نباید خسته بشی .
و گونه ی رنگ پریده ی دخترک را نوازش کرد و به جلوی اتوبوس رفت .

پسری که دل درد داشت مثل مار به خودش پیچید و با ناله گفت : آی بازم دردم شروع شد.
راننده دوباره سرعتش را زیاد کرد. ماه همچنان اتوبوس را دنبال می کرد.

پسر بچه ای که به ماه خیره شده بود ، کشف تازه ای کرد، با خودش گفت : ا ، این که ماه نیست ! این یه سوراخه که تو آسمون درست شده !

بچه ها آرام گرفته بودند و پرستار فرصت داشت کمی روی صندلی اش استراحت کند.

راننده در فکر بود : اینبار که برگردم به حسابش می رسم . آبروشو میبرم . پول منو بالا میکشه ؟ فکر کرده من نمیفهم ؟ ... و پدال گاز را فشار داد .

ساعتی گذشت . اتوبوس از بزرگراه گذشته بود و حالا با سرعت سرسام آوری در جاده ی میان کوه پیش میرفت . بچه ها خواب بودند . ماه همچنان اتوبوس را دنبال میکرد . راننده با چشمانی خواب آلود ، غرق در افکار خودش به روبرو نگاه میکرد . انگار همه جا نورانی بود . نور مهتاب و ستارگان با نور چراغهای اطراف جاده در هم آمیخته بود و از همه کور کننده تر ، نور چراغهای ماشینی بود که از روبرو می آمد . راننده یکدفعه به خودش آمد . اتوبوس در باند مخالف بود و ماشین روبرویی به او نزدیک و نزدیک تر میشد .

راننده خیلی سریع فرمان را چرخاند اما اشتباهی به طرف دره . و با ترس وحشتناکی گفت : نه !

بچه ها از خواب پریدند . پرستار جیغ زد . اتوبوس از جاده منحرف شد . پسری که دل درد داشت داد زد : مامان ! پرستار از ترس بیهوش شد . اتوبوس روی شیب کنار جاده دو بار معلق زد . پسری که به ماه نگاه میکرد ، پرت شد کف اتوبوس . دخترک لای صندلی مجاله شد .

ماه دیگر اتوبوس را دنبال نکرد .

فردا صبح در صفحه حوادث روزنامه ها نوشتند: اتوبوس حامل کودکان مبتلا به سرطان که برای شیمی درمانی عازم مرکز بود ، در جاده تصادف کرد و تمام سرنشینان آن کشته شدند .

کابوس شب

شبها اصلا خواب نمیبره . شب که میشه دوباره بدبختی منم شروع میشه ! هی باید توی رختخواب غلت بزنم و کلی خمیازه بکشم تا بلکه خواب بره . انگار که توی مغزم یه بوم ساعتی کار گذاشتن. حس میکنم توی سرم یه عالمه جاده س ، با ماشینهایی که پشت چراغ قرمز موندن و هی دارن بوق میزنن. انگار یکی داره تو مُخَم یه میخ طویله میکوبه .

شب که میشه ، غصه م میگیره که امشب با چه دروغي خودم رو بخوابونم . آخه با این آزمایشگاهی که تو سرم دارم و دارن توش مواد عجیبی رو با هم ترکیب میکنن ، چه طوری میتونم بخوابم . شبها اصلا حال خوشی ندارم . باید خودم رو مجبور کنم که دیگه فکر نکنم. باید به خودم اَلْکِی آرامش بدم تا خواب بره .

همین الان یه میخ طویله ی دیگه تو سرم کوبیدن . آخ اگه میتونستم راحت باشم و تو روز حرفامو راحت بزنم ، شبها حتما میتونستم راحت بخوابم . اگه میتونستم به شوهرم بگم که از این تلفنای مشکوکت به این و اون خسته شدم . اگه

بازم سرم پر از جاده شد. با ماشینهایی که پشت چراغ قرمز موندن و دائم بوق میزنن. فکر میکنم الان شوهرم هرجا هست داره بهم میخنده. یکی هم داره با شوهرم میخنده. بازم شب شده و من خوابم نمیبره. نمیدونم چرا همیشه درد و مرض و فکر و خیال شب به سراغ آدم میاد؟ باید خودمو گول بزنم تا خوابم بیره. باید واسه خودم قصه بگم. یه قصه ی خوب از یه آدم خوب تا راحت بگیرم و بخوابم.

۷۸/۱۱/۱۶

کبوتر نوح

این اواخر خیلی اصرار داشت که هدیگر را ببینیم. دائم شعار میداد که ما نویسندگان تازه کار باید کارهای هدیگر را نقد کنیم، باید هدیگر را بسازیم و از اینجور حرفها. اما من که هالو نبودم. به قدر کافی با دخترها مراوده داشته ام تا این چیزها را بفهمم. حرفهای تنها بهانه بود. او فقط میخواست با من باشد، همین و بس. جمعه باز دوباره زنگ زد. ازمن کلی تعریف کرد. گفت که خیلی با استعدادم. گفت که میتوانم بهترین نویسنده ی دنیا باشم.

نخبر، طرف ول کن نبود. با خودم گفتم: بد نیست امتحانکی بکنم. به هر حال ضررکه نداره! به خانه دعوتش کردم. سر وقت آمد. حسابی آرایش کرده بود. بردمش به اتاق خودم. هیچ نرسید. فهمیدم تازه کار نیست. گفت: مزاحم که نیستم؟ گفتم: خودم دعوتت کرده ام.

گفت : میشه این داستام رو بخونید و نظرتون رو بگید ؟
داستان را گرفتم و روی میز مطالعه گذاشتم . رفتم و
برایش جای آوردم ، بعد وانمود کردم که دارم داستانش را
میخوانم . به تابلوهایی روی دیوار اتاقم نگاه میکردم که به
عکس چخوف رسید . پرسید : ازش خوشتون میاد ؟
گفتم : نه ، اون از من خوشش میاد .

خندید و شروع کرد به پُرحرفی . این عادت دخترهاست .
وقتی خوشحال می شوند پُرحرفی می کنند . وقتی عاشق می شوند
پُرحرفی می کنند . وقتی نگران می شوند پُرحرفی می کنند . خلاصه
هر خلایی را با پُرحرفی پُر می کنند .

کنارش روی کاناپه نشستم . عجب عطری زده بود . همینطور
یک ریز حرف می زد . به تایید حرفهایش سرم را تکان می
دادم ، اما اصلاً به مزخرفاتش گوش نمیدادم .

نگاهش یک جور بود . نمی دانم عاشقم بود یا چیز خاصی
را طلب میکرد . نگاهم به لبهایش افتاد . لبهای خوش ترکیبی
داشت . از آن لبهایی که آدم را وسوسه می کند . نمی دانم چه
پرسید و من چه جوابی دادم که به این نتیجه رسید و گفت :
عشق را در زمانه ی ما شهید کرده اند . هیچ عشقی دو جانبه
نیست . هیچ کس دیگری را نمی فهمد .

دستش را گرفتم . هول نشد ، گفتم : چه دست سردی ! میخوای
گرمش کنم ؟

گفت : یعنی چی ؟!

دستم را دور کمرش حلقه کردم و کشیدمش روی تخت .
با تمام نیرویی که داشت خودش را از دستهایم خلاص کرد و از
من فاصله گرفت .

گفتم : مگه چی شده ؟!

زد زیر گریه . اشکها جوی سیاه رنگی را بر گونه اش
روان کرد . در حالی که می لرزید به سمت کیفش رفت . در میان

نفهمیدم چه گفت . اما گذاشت و رفت . از آن به بعد دیگر هرگز نتوانستم بنویسم .

۷۷/۴/۱۱

امید و آرزو

این اولین نامه ای است که برایت مینویسم و به گمانم آخرین هم باشد .

لازم بود حرفهای ناگفته ام را برایت بگویم . حرفهایی که نگفتنش باعث شده ، تو به من شك کنی . بله ، تو موجود پاک و دوست داشتنی که حاضر نیستم او را با چیزی مقایسه کنم .

من اصولاً از نامه نوشتن گریزانم . بیشتر دوست دارم تویی

چشمهای طرف مقابل خیره شوم و حرفهایم را بزخم .

اما باید اقرار کنم که در برابر تو از انجام چنین کاری عاجزم . بنابراین حرفهایم را در نامه میگویم و امیدوارم این نامه ، نامه ای منحصر به فرد باشد . چون دارم برای تو مینویسم .

بگذار از اول شروع کنم . از همان روزهایی که تو برای

استخدام به شرکت ما آمدی و با من همکاری شدی . تو با وقار

و متین بودی ، تو با بقیه فرق داشتی . آه ، متأسفم .

میدانم که با این حرفم به من شك خواهی کرد . کلمه ی "

بگذریم ، یادت می آید وقتی موضوع دزدی در شرکت را به تو گفتم ، با عصبانیت ابرو در هم کشیدی از اینکه چرا آنها به من شک کرده اند. راستش را بخوای آجا بود که فهمیدم چهره ی خشمگین و عصبانی تو چقدر زیبا و جذاب است . لابد به من میخندی . حق هم داری. شاید مرا یک بیمار روانی تصور کنی . بیماری که باید هرچه زودتر به تیمارستان برود ، اما بدان اگر روزی مرا به آجا ببرند، دلیل دیگری دارد. من دیوانه ی توأم !

هنوز نمی دانم چرا این اواخر تو هم دزدی را به گردن من انداختی ؟ شاید بخاطر سکوت بود ؟ بله ، دزد را میشناسم ، اما او را حتی به تو هم معرفی نمیکنم ، چون او آنقدر بیچاره است که نمیتوانم از این رسواتر ببینمش . عزیزم ، عشقم ، آرزوی زندگی ام ، من نمی توانم تو ماهی طلایی و پاک را به مرداب متعفن و آلوده ی بعضی واقعیت های زندگی ببرم . این کار ازمن محال است .

در پایان باید بگویم که هیچوقت از خاطر نمیخواهی رفت . تو در قلب و یاد من ، جایگاهی مطمئن و بی رقیب داری . این حرفت را هرگز فراموش نمیکنم که گفتی : " مگر می شود خداوند میان من و دیگری ، منی که با زحمت و تلاش دارم زندگی ام را می سازم و آن دیگری که از همان لحظه ی تولد در ناز و نعمت به دنیا می آید ، فرقی قائل نشود ؟ نه ، غیر ممکن است . خداوند عادلتر از این حرفهاست . به همین دلیل است که من به روز قیامت ایمان دارم . " قربانت- امید

نامه ات را خواندم . زیبا نوشته بودی . تو خواهان نیکی هستی و کسی که خواهان نیکی است ، کائنات مراقب و نگهبانش هستند.

درباره ی دزدی از شرکت باید بگویم که من هرگز تو را دزد تصور نکرده و نمی‌کنم. تو از این تهمت‌ها مبرا هستی. اما عصبانی‌ام از اینکه دزد را میشناسی اما معرفی نمی‌کنی. آنروز را هرگز فراموش نمی‌کنم که بخاطر دزدی، رئیس تو را متهم کرد و حرفهای رکیکی که لایق خودش بود را به تو نسبت داد، و تو درحالی که چهره‌ی مردانه‌ات سرخ شده بود، سرت را به زیر انداختی و سکوت کردی، بعد در نهایت آرامش، استعفایت را نوشتی و کت را روی دوش انداختی و کیف به دست از شرکت خارج شدی.

راستش، آنروز من تعقیبت کردم. چون نگران بودم. خوب به یاد دارم که در آن خیابان پردرخت با قدمهایی آرام و سنگین پیش رفتی و کمی جلوتر با پسر بچه‌هایی که داشتند فوتبال بازی می‌کردند به بازی مشغول شدی.

میخواهم ببینمت - آرزو

۷۴/۵/۲۴

به ما چه !؟

مدرسه تعطیل شد. پسرها مثل گنجشکهایی که در قفسشان بازمانده باشد، با سرو صدا از مدرسه بیرون ریختند. شکمها گرسنه بود و فکرها خسته. چند تایی عادت کرده بودند بعد از تعطیل شدن مدرسه، به سراغ دخترهای مدرسه‌ی خیابان بغلی بروند. چند نفری هم بودند که برای رسیدن به خانه مخصوصا راههای خلوت را انتخاب می‌کردند تا بتوانند با هم سیگار دود کنند.

غیر از تعدادی بچه درسخوان که به سفارش خانواده با همکلاسیها قاطی نمی‌شدند، بقیه با هم می‌پریدند و با اینکه تازه بالای لبشان سبز شده بود، خیلی خوب معنای رفاقت را می‌فهمیدند.

در ایستگاه اتوبوس ، چندتایی همکلاسی ایستاده بودند و از هر فرصتی برای شوخی و خنده استفاده می کردند. کمی بعد اتوبوس رسید. راننده برای آنکه راه ماشینهای پشتی را سد نکند، آن را به کنار خیابان هدایت کرد . پسرها ، هو کنان عقب کشیدند و با چشمهایشان درب اتوبوس را دنبال کردند. اتوبوس ناله ای کرد و ایستاد. پسرها شاد و بی ملاحظه ، سرو صدا کنان سوار شدند.

- بی الاغ ، مگه نگفتم اول من باید سوار شم ؟
- حسن بلیط منم بده !
- کی گفت تو سوار شی ؟
- سعید بیا ، برات جا گرفتم .

اتوبوس راه افتاد . پسری که شیطنت از چشمهایش می بارید نگاهی به لباس همکلاسی اش کرد. لباس جیای زیپ و دگمه با بند بشکل زیگزال بسته می شد . پسر ، بند لباس را گرفت و محکم

کشید . لباس مثل پرده بالا رفت و شکم بر آمده ی پسرک نمایان شد. پسرها ریسه رفتند.

یکی از پسرها گفت : خودت چی رحیمی ، که لباس کهنه های داداشتو میپوشی ؟
همه خندیدند.

یکی دیگر گفت : بچه ها امشب بازیه .
دیگری گفت : آره ، آبیته !

پسرها همصدا فریاد زدند : بازم مثل همیشه ، آبی برنده میشه ...

در اتوبوس غلغله ای بر پا بود. بعضی از مسافران از این وضع سرحال شده بودند.

مادري که با نوزادش سوار اتوبوس شده بود ، لب به اعتراض گشود: خجالت بکشید پسرهاي گنده ! بچه م از خواب بيدار ميشه .

يکي از پسرها گفت : به ما چه !؟

در اين لحظه اتوبوس از روي يکي از چاله هاي خيابان رد شد و تکان شدیدی خورد. زني بر پدر و مادر راننده لعنت فرستاد. يکي از مردها گفت : خانوم چرا به راننده فحش ميدي؟ به اون چه که خيابونا پر از چاله و چوله ست . چند تايي از پسرها در ايستگاه بعدي پياده شدند. اتوبوس به حال عادي برگشت . يکي از زنها گفت : الهي جوونگرگ بشن . چقدر سرو صدا داشتن .

زن ديگري گفت : نه خانوم نفرين نکن . بنده خداها هيچ تفریح و سرگرمي ندارن. الانم ميرن خونه با باباي بي پول و مادر مريضشون طرف ميشن .

مرد بلند قدی که ايستاده بود و يك ريز به زنها نگاه مي کرد، گفت : آره تفریح و سرگرمي ندارن .

يکي از زنها گفت : تو که با اين چشم چرونيهات حسابي واسه خودت سرگرمي و تفریح درست کردی !

مرد گفت : خانوم درست صحبت کن .

زن ديگري گفت : چي چي رو درست صحبت کن . از اول ايستگاه تا حالا هيمنطور زل زدي به ما .

يکي از مردها گفت : بچه ها رفتن حالا نوبت بزرگترها شد. بابا صلوات بفرستيد.

يکي گفت : خبر از اوضاع ندارن ، خودشون به جون هم افتادن .

يکي گفت : بعله آقا . از ماست که برماست .

يکي ديگر گفت : نه آقا ، اينا همش سياست بازيه .

پيرمردی گفت : آقا من يه بازنشسته م . ماهي چقدر حقوق

بگيرم خوبه ؟

يکي از زنها گفت : شنيدی روغن دوبله اعلام شده ؟
 دختر جواني گفت : ما که اون موقع ها بچه بوديم .
 در اتوبوس دوباره غوغا برپا شد . هرکس حرف خودش را
 ميزد . : آزادي قلم مهاجرت به آمريکا نان
 فانتزي قيمت مرغ بيکاري اعتياد
 مترو
 اتوبوس به آخر خط رسيد . راننده داد زد : پياده شيد .
 آخر خطه .

۷۴/۸/۱۶

روز انتقام

در يکي از حراجيهاي بزرگ شهر ، مامور حراج با صورت
 باد کرده و چشمهائي گشاد ، خطاب به مردم پولداري که
 براي خريد وسايل عتيقه و آنتيک به حراجي آمده بودند ،
 فرياد زد: و حالا خانمها و آقايمان ، نوبت رسيد به يك ميز
 ده کاره ي ايتاليائي که در نوع خود بي نظير است .
 اين ميز به دستور ايجانوف سردار روسي قرن هفده ساخته
 شد تا آنرا بعنوان هديه ي جشن تولد شانزده سالگي
 همسرزيبايش به او بدهد ، اما از بدشانسِي در جنگ کشته شد .
 اين ميز که ساخته ي استاد گونزالس است ، اينجاست تا به
 خانه ي خوش ذوق ترين فرد برود .

مرد فروشنده پرده ي سرخ رنگي را کنار زد . يك ميز عجيب و غريب چوبي نمايان شد. در نگاه اول ميز هيچ جذابيت خاصي نداشت . اما در نگاههاي بعد ، وقتي چشمها به گوشه و کنار ميز دقيق مي شد ، ترکيبي مسحور کننده و قابل تحسین را به نمايش مي گذاشت .

بالاي ميز آينه اي قدي و شفاف قرار داشت و در پايين آن پنج کشو با دستگیره هايي از طلاي ناب دیده مي شد. بالاي آخرين کشو کتبخانه اي کوچک با لبه هاي کنده کاري شده از تصاویر گلها نمايان بود.

سمت راست آينه تصويري از چند مرغ بهشتي با بالهاي رنگارنگ و دم بلند از فلز و چوب و چشمانی درخشان از الماس سفید و یاقوت سرخ ، خودنمایی مي کرد. در سمت چپ آينه ، جالباسي زیبایی از نقره و در پايين آن دو جا کفشي که با دقت و ظرافت خاصي تراشیده شده بود، قرار داشت .

در بالاي جالباسي ، ساعتی قدیمی با پاندولی طلايي و صفحه اي از اعداد رومي به رنگ صدف دریایی دیده مي شد. روي ميز دو فرشته ي طلايي با بالهاي افراشته ، همراه با آهنگي لطيف و روح نواز بر سکوي شیشه اي در حال رقصیدن بودند و انعکاس تصويرشان در آينه ، رقص چهار فرشته ي زرین بال را به نمايش میگذاشت .

و از همه عجيب تر يك گوي صورتي رنگ در بالاي آينه بود که آدم را به ياد گوي سحر آمیز پیشگوها مي انداخت .

در پشت اين همه ظواهر فریبنده و جادويي ، گاو صندوق رمزداري تعبیه شده بود که تا ميز برروي چرخهایش يك نیم دایره ي کامل نمی زد ، گاو صندوق دیده نمی شد.

مامور حراج از خصوصيات ميز مي گفت : خام ها و آقايان اين ميز ، ده وسيله ي مختلف را یکجا به شما عرضه مي کند. اين ده وسيله با چنان مهارتي در کنار هم گرد آمده اند که نه تنها شلوغ و ملالت بار به نظر نمی رسند بلکه شما را

مامور حراج لیوان آب روی میزش را سرکشید و به مدعوین چشم دوخت . همه داشتند راجع به میز حرف می زدند . در میان خریداران دو پیرمرد با سرو وضعی آراسته حضور داشتند . یکی از آنها با پول هنگفتی که از پدرانش به ارث برده بود ، همیشه در این حراجیها شرکت میکرد . و دیگری عتیقه فروش ماهری که بخاطر نداشتن سرمایه ی کافی بعضی وقتها بعنوان مشاور و کارگزار برای سرمایه داران عتیقه ، در حراجیها حاضر میشد .

امروز بعد از سالها ، این میز اسرارآمیز با زیبایی منحصر به فردش ، دل هر دو پیرمرد را ربوده و آن دو را به یاد رقابتی قدیمی انداخت که سالها پیش برای ازدواج با یک دختر با هم داشتند .

در آن سال مرد ثروتمند توانست با دختر ازدواج کند ، هرچند بعدها دختر در اثر بیماری جان سپرد . اما همه قدیمی های شهر می دانستند که پول بر عشق غلبه کرد و دختر جوان مرد پولدار را به عتیقه شناس ترجیح داد .

پیرمرد عتیقه شناس با خود فکر کرد : امروز ، روز انتقام است . امروز این میز را به هر قیمتی که شده میخرم و انتقام ناکامی ام را میگیرم .

پیرمرد پولدار هم با خود نقشه هایی داشت : میدانم در چه فکری پیرمرد ، میخواهی به هر قیمتی شده این میز را بخری . اما من نمی گذارم . باید به تو ثابت کنم که مثل همیشه من برنده ام . حالا میبینی .

و با این فکر برگشت و نیم نگاهی به پیرمرد عتیقه شناس که روی صندلی پُشتی نشسته بود ، انداخت . نگاه دو پیرمرد با هم تلاقی کرد . هردو به یاد دوران گذشته با کینه و نفرت به هم چشم دوختند .

مامور حراج ، چکش سربي را چند بار روي ميزش كوبيد و گفت : و حالا اجازه بدهيد ميز را به حراج بگذاريم . قيمت پايه پنج ميليون است . كسي حاضر است رقم بالاتري پيشنهاد کند ؟

پيرمرد پولدار دسته ي عصايش را كمي بالا برد و گفت : ده ميليون ، من ده ميليون خريدارم .

همه ي حاضران از اينكه پيرمرد پولدار اينطور ناشيانه رقم پيشنهادي را دو برابر کرده ، متعجب شدند .

مامورحراج به وجد آمد ، گفت : ده ميليون . اين آقاي محترم ده ميليون پيشنهادکردند . ده ميليون . كسي نبود ؟ همه ساكت شدند .

مامور حراج ادامه داد: ده ميليون ، يك ... ده ميليون ، دو ...

پيرمرد عتيقه شناس گفت : ده ميليون و صد .

مامور حراج دوباره گفت : ده ميليون و صد پيشنهاد بالاتري نبود؟

پيرمرد پولدار گفت : بيست ميليون ميخرم .

مامور حراج از هيجان خيس عرق شده بود .

پيرمرد عتيقه شناس نمي توانست رقم بيشتري را پيشنهاد کند ، از طرفي هم نمي توانست دست روي دست بگذارد تا مثل گذشته پيرمرد پولدار برنده ي ماجرا شود . به همين خاطر با دودي و صدائي لرزان گفت : بيست ميليون و دوبيست .

پيرمرد پولدار برگشت و نگاهی تحقير آميز به پيرمرد عتيقه شناس انداخت . بعد چانه اش را جلو داد و گفت : سي ميليون .

چشمهاي مامور حراج گشاد شده بود . صورتش سرخ و عرق کرده بود و به سختي ميتوانست آب دهانش را جمع کند ، با حرارت تمام گفت : سي ميليون ، يك ... سي ميليون ، دو... .

پیرمرد عتیقه شناس دست روی قلبش گذاشت . مزه ی تلخی را زیر زبانش حس کرد. نمیتوانست مبلغ را بیشتر از این بالا ببرد. با خود فکر کرد: من همیشه بازنده ام . از جایش برخاست و با افسردگی سالن حراج را ترک کرد. مامور حراج ادامه داد: سی میلیون ، سه ... فروخته شد به این آقا با سی میلیون . مبارک است .

حالا میز در اتاق خواب پیرمرد ، کنار تختش قرار داشت . او با لباس خواب ، لبه ی تخت نشسته بود و به میز نگاه می کرد. غرق در پیروزی و شادی بود. با خود فکر کرد : مثل همیشه من پیروز شدم . امروز هم پیرمرد عتیقه فروش را سر جایش نشاندم ، درست مثل همان روزی که ، آن دختر را از چنگش درآوردم . چقدر احساس قدرت میکنم. و به میز خیره شد. پاندول ساعت بالای میز به آرامی در حال نوسان بود و فرشته های طلایی با موسیقی آرامی می رقصیدند.

پیرمرد به مبلغ بالایی که برای میز پرداخته بود فکر کرد، با خود گفت : سی میلیون دادم تا این تکه چوب بی ارزش را صاحب شوم . فکرش را بکن . چه حماقتی . این میز عجیب و مسخره را . و نگاهی به میز انداخت .

آرام زمزمه کرد: نکند مرا سرکیسه کرده باشند ؟ از کجا معلوم که این دستگیره ها واقعا از طلای خالص باشد ؟ یا چشمهای این مرغان دم دراز الماس و یاقوت ؟ نگاهش به گوی شیشه ای بالای میز افتاد . گفت : این گوی بی خاصیت اینجا چکار میکند ؟

برای اینکه داخل گوی را ببینند از تختش بالا رفت و روی آن ایستاد. فنرهای تخت به صدا درآمدند. چشمهایش را به گوی نزدیک کرد و به درون آن خیره شد.

درون گوی پر از آب بود. خوب که نگاه کرد، خزه و ماهیهای دریایی را هم در آن دید. انگار توی گوی یک اقیانوس بود.

خیلی ترسید. خواست با عجله از تخت پایین بیاید که فنرهای تخت او را به بالا هل دادند. برای آنکه تعادلش را حفظ کند، دستهایش را به طرف میز برد و محکم میز را گرفت.

تخت از زیر پایش کنار رفت. فریاد بلندی کشید. روی میز آویزان شد. فرشته های طلایی پاهایش را گرفتند. مرغان بهشتی با سر و صدای زیاد از تصویر خارج شدند و در اتاق به پرواز درآمدند. میز به سختی تکان میخورد. پیرمرد از وحشت فریاد زد: کمک. کمک!

گوی شیشه ای از بالای میز، بر روی سرش افتاد و شکست. همه ی اتاق پر از آب شد. دیگر نمیتوانست نفس بکشد و ... صبح روز بعد، وقتی خدمتکار وارد اتاق شد. جسد پیرمرد را بر روی تختش پیدا کرد. میز جادویی همچنان آرام و با وقار، کنار تخت قرار داشت.

خوشبختی در بی نهایت

در آن دشت بزرگ ، تنها يك سایه وجود داشت . سایه ي درخت سرو كه نسالي كه بر بالاي تپه روئیده بود . يادم مي آيد بچه كه بودم ، به سایه ي درخت پناه مي بردم و خودم را سرگرم تماشا ي مارمولك هاي لاغر و نحيفي مي كردم كه براي فرار از گرما زير درخت جمع مي شدند .

من عاشق مارمولكهام ؛ اين بازماندگان ماقبل تاريخ كه براي حفظ بقاي خود ، هر تحييري را پذيرفته اند .

و اصولا عاشق هر چيزي هستم كه ديگران عشق را در آن محال مي دانند . من اينطوري ام ، روزهاي باراني را براي گردش انتخاب مي كنم . زوزه ي گرگ را زيبا ترين صدا ميدانم . آلهوي رسیده اي را كه گنجشكها با نوکشان

حالا سالها از دوران کودکی ام گذشته . من مرد قوی و بزرگی شده ام . اما هنوز نگاهم به اطراف مثل دوران بچگی عجیب و منحصر به فرد است .

تنه ی درخت سرو کلفت تر شده و سایه اش وسیع تر . همانجا روی چمنها می نشینم و به درخت تکیه می دهم . هنوز هم مارمولکها برای فرار از گرما آنجا را انتخاب می کنند .

به پایین تپه ، به آن دوردستها نگاه می کنم که ناگهان گله ی اسبهای مزرعه با عضلاتی قوی و یالهایی بلند در دشت می تازند و رشته ی نگاهم را پاره می کنند .

اسبها چرخ میزنند و نزدیک درخت سرو به چرا مشغول می شوند . سر دسته ی اسبها ، اسب سیاهی ست با پیشانی سفید ، می روم و نوازشش می کنم .

این گردنبندها را خودم برایتان درست کرده ام . رشته اش از دُم اسب مزرعه است . همان مزرعه ای که برایتان تعریفش را کرده ام . این مرواریدها را هم خودم برایتان از صدفهای دریایی جمع کرده ام .

گردنبندها را میگیرد و عاشقانه نگاهش می کند . می گوید :

اما من باور ندارم .

می گویم : چه چیز را ؟

و مي گوید : اينکه مرا دوست داريد. آخر من که زيبايي خاصي ندارم . هيچ خُسي ندارم . چطور مرا دوست داريد در حالي که خودم ميدانم تا اين حد قابل توجه نيستم .
مي گويم : من عشق را خوب ميشناسم . از کودکي با آن بزرگ شده ام . پس به من اعتماد کن .
و او مي گريد . اشکهايش را پاك مي کنم . قطرات درشت اشک تمام بدنم را خيس مي کند . چشم باز مي کنم ، زير درخت سرو دراز کشيده ام و باران مي بارد. در قاموس ما ، باران نشانه ي پاکيهاست .

۷۵/۹/ ۲۰

خاطرات روزانه

امروز بيست و پنجم تيره ماه است . سه ماه از مرگ همسر مي گذرد ولي مادر زمينگيرش هنوز زنده است . نمي دانم چه خاكي بر سرم بريزم . زمان مُردنش طولاني شده و اين اعصاب مرا داغان مي کند .
امروز عصر پرويز به دیدنم آمد. براي گل آورده بود. گفت حاضر شو برويم گشتي در خيابان بزنيم . من هم اولين کاري که کردم لباس ابريشمي مورد علاقه ي همسر را پوشيدم .
پرويز گفت : با اين لباس چقدر قشنگ شده اي .

که یکدفعه صدای پیرزن افلیج بلند شد. به اتاقش رفتم . خودش را کثیف کرده بود. تمیزش کردم . کم مانده بود حمام به هم بخورد . برایش باید پرستار بگیرم . امیدوار بودم پرویز به اتاقش نیاید. اما آمد و پیرزن با چشمهای ریزش به ما خیره شد. پرویز سلام کرد اما من لزومی ندیدم پرویز را به او معرفی کنم . پیرزن چشم از لباس ابریشمی بر نمی داشت . میدانستم او هم خوب میداند که این لباس مورد علاقه ی پسرش بوده . موقع خارج شدن از اتاق ، پرویز گفت : دختر ، توجه صبر و استقامتی داری ! آن شب خیلی به من خوش گذشت .

امروز بیست و ششم تیر ماه است . هوا دارد گرم می شود . صبح پیرزن یک لگن ادرار کرد. بعد گفت گوش راستش صدای دریا می دهد. خواست که به دکتر زنگ بزنم . امیدوار بودم دکتر بعد از معاینه خبرهای خوبی بدهد، اما گفت : گوشش عفونت کرده ، یک عفونت مختصر که با شستشو و دارو خوب می شود. گفتم : فقط همین؟! دکتر نگاه عجیبی به من کرد بعد هم گفت : فقط همین . امشب خیلی خسته ام ، دیگر حوصله ی نوشتن ندارم .

امروز برای پیرزن یک پرستار گرفتم . یادم می آید وقتی همسر زنده بود ، یکبار گفت : برای اینکه از کارهای خانه خسته نشوی ، میخواهی مستخدم بگیرم ؟ من مثل دخترهای لوس ناز کردم و گفتم : مستخدم زن؟! مگر اینکه از روی نعش من رد بشی .

و او مي خندید و مي گفت : اي ماده شیر حسود . خوب از قلمروت حفاظت مي کني .

چقدر به او احتیاج دارم . کاش هنوز زنده بود . کاش آنروز با ماشین از خانه بیرون نمی رفت . کاش من هم سوار ماشینش بودم .

امشب حسابي گریه کردم . پرویز که آمد حالم کمی بهتر شد . امیدوارم از پرویز صاحب بچه شوم .

امروز بیست و هشتم تیر ماه است . این پرستار خیالم را راحت کرده ، مي توانم وقت بیشتری را با پرویز بگذرانم . ظهر داشتیم در آشپزخانه کباب درست مي کردیم که پرستار آمد و گفت : خانم بزرگ مي گن که بوي کباب مياد .

کباب و لذت خوردنش کوفتم شد . به پرویز گفتم : نمیشه يه جوري اين پیرزن رو سربه نیست کنیم !؟
چشمهاي مردانه ي پرویز برقي زد ، اما هيچ نگفت .

امروز صبح وقتي ناغافل به اتاق خواب برگشتم ، پرویز را دیدم که سراغ جعبه ي جواهراتم رفته است . او که رفت متوجه شدم يکي از انگشترهاي الماسم نیست . نمی دانم ...
شاید آنرا جايي گم کرده ام . بله ، حتما همینطور است .

امروز حال پیرزن خراب بود . نفس نفس مي زد و دستهایش مي لرزید . دکتر چند تا آمپول مختلف تجویز کرد .
امروز ليلي هم به دیدنم آمد . از دیدنش سرحال شدم .
گفت که خوشحال است مي بیند بعد از مرگ همسرم حالم دارد بهتر مي شود . از آرایش صورتم تعریف کرد و مثل دوران مدرسه دستم را توي دستش گرفت و باهم حسابي درددل کردیم .

نیمه های شب بود که صدای ناله ی پیرزن از خواب بیدارم کرد. با عجله وارد اتاقش شدم و برق اتاق را روشن کردم . دیدم که تکان نمی خورد. دهانش باز بود و سرش به یک طرف خم شده بود. با خوشحالی به پیرزن نزدیک شدم . میخواستم مطمئن شوم نفس نمی کشد ، که ناگهان آن گفتار پیر، لباسم را چنگ زد.

از وحشت نزدیک بود زهره ترک شوم . با چشمهای خشمگینش به من نگاه کرد و گفت : نگار ، تو اینجوری نبودی . تو مهربون بودی . تو آرزوی مرگ کسی رو نداشتی . چرا اینطوری شدی !؟

در حالی که گریه می کردم خودم را از چنگش خلاص کردم ، داد زدم : عجوزه ی کثافت . اون نباید میمُرد ، تو باید میمُردی !

و از آن اتاق لعنتی خارج شدم . تا صبح دیگر خوابم نبرد.

امروز سی و یکم تیرماه است . برای پرویز نقشه ای کشیدم و غافلگیرش کردم. حالا دیگر مطمئنم ساعت طلا و انگشتر الماسم را هم او دزدیده . تازه کلی پول هم از من قرض کرده که مطمئنم هرگز آنها را پس نمی دهد.

از خانه بیرونش کردم و گفتم دیگر نمیخواهم ببینمش . او خودش را با این جمله لو داد: از اول هم دوستت نداشتم فقط میخواستم مرگ شوهرتو فراموش کنی ، من هم به نوایی برسم .

کلید خانه را باید عوض کنم .

با اینکه خانه بوی مُرده میدهد اما پیرزن هنوز زنده است . اتفاقا امروز خیلی هم حالش بهتر شده ، پرستار برایش دو وعده غذا برد ، بعد هم با هم گفتند و خندیدند.

کاش با پرویز بد اخلاقي نمي کردم . حالا با اين تنهائي لعنتي چه کنم ؟ خانه عجيب بوي مُرده مي دهد ، اما پيرزن هنوز مُرده است .

۷۴/۷/۲۷

آخر چرا ؟!

معمولا از اينجور کنسرتها آدمهاي خاصي ديدن مي کنند . ولي امشب در سالن جاي سوزن انداختن نيست . همه ي صندليها اشغال شده و هرکس به آرامي با بغل دستي اش حرف مي زند . من در گوشه ي سمت راست سالن نشسته ام . طرف راستم مرد جوان خوش چهره اي با يك خام نشسته اند و اينطرف من ، مرد چاقي در حال پيپ کشيدن است . دستم را زير چانه ام گذاشته ام و به صحنه خيره شده ام . گوشم ، ناخواسته حرفهاي مربوط و نامربوط زيادي مي شنود .

زن جوان به مرد بغل دستي ام مي گويد : پس كي شروع ميشه ؟

مرد پاسخي نمي دهد. مرد چاق در حالي كه پيپ را گوشه ي لبش نگه داشته ، مي گويد : من كه از ديدن كنسرت هيچ لذتي نمي برم .

با تعجب مي پرسم : پس براي چه آمده ايد ؟
مرد چاق پيپ را از گوشه ي لبش بر مي دارد و مي گويد : فقط براي حمايت از هنر موسيقي و هنرمندانش .
ناباورانه لبخندي تحويلش ميدهم .
در همين لحظه گروه موسيقي به روي صحنه مي آيد. حاضران يكصدا كف مي زنند.

كنسرت شروع مي شود ، اما صداي نازك زنانه اي توجهم را جلب مي كند :

- خواهش مي كنم بهم بگو . برام مَهْمِه !
- پس چرا ساكتي ؟
- بگو كه دوستم داري !
- بگو ديگه . تو اين سه سال حتي يه بارم نگفتي .
- اين خواهش و تمناها ي زني بود كه از مرد بغل دستي ام ميكرد . برايم عجيب بود هم خواهش زن و هم سكوت مرد .
- عزيزم ، لااقل يكبار بگو . اينطوري داري عذاب ميدي

- بگو دوستم داري . مگه من هزار بار بهت نگفتم ؟
- مرد با چهره اي آرام مست نواي موسيقي بود .
- آخه دارم مادر بچه ت ميشم . برات مهم نيست ؟
- مرد به همسرش نگاه مي كند ، ولي باز هيچ حرفي نمي زند .
- من حسابي داغ کرده بودم . ميخواستم به جاي مرد بگويم :
- باور كن دوستت دارم . خيلي هم زياد . حالا ديگر ساكت شو !

اما اصرار زن فايده اي نداشت و سرانجام آرام گرفت .
من ديگر اشتياقم را براي شنيدن موسيقي از دست دادم .

کنسرت که به پایان رسید زن و مرد جوان جزء اولین کسانی بودند که سالن را ترک کردند. من با حال پریشانی داشتم سالن را ترک می کردم که مرد چاق با عجله خودش را به من رساند و گفت: ببخشید، اون آقا بالاخره به خانمش گفت که دوستش داره یا نه؟
آشفتگی ام دو چندان شد. نمی دانم چه جوابی به او دادم که گفت: نمی فهمم، ... آخر چرا؟!

۷۷/۲/۲۷

مرده باد زنده ها ، زنده باد مرده ها !

اگر زنده بودم ، امروز سالگرد ازدواهمان بود.

به خانه ام می روم . دخترم دارد با عروسکهایش بازی می کند. زخم توی آشپزخانه است ، دارد ماکارونی می پزد و مثل همیشه پُر روغن .

حالم از غذاهای روغنی و چرب بهم می خورد. چه خوب شد زودتر مُردم و از دست غذاهای چرب زخم خلاص شدم .
چرخه در خانه می زخم . وسایل خانه عوض شده . روی تاقچه عکس مرا گذاشته . میخواهد به دیگران وانمود کند که به یاد من است . خدای من ! عکسم را در يك قاب آبی گذاشته !

از رنگ آبی متنفرم . خودش هم میداند و مخصوصا این کار را می کند که دق مرگ شوم. به عکسم نگاه می کنم ، دلم برای خودم می سوزد.

بوي روغن سوخته همه ي خانه را پُر ميکند. به سراغ زخم مي روم . توي گوشش ميگويم : مگه نمي دوني من از رنگ آبي بيزارم ؟ مگه امروز سالگرد ازدواجون نيست ؟ پس چرا به يادم نيستي ؟ چرا واسه دخترم از من نميگي ؟

اصلا متوجه ي حضور من نمي شود. در اين دنياي بزرگ حتي يك نفر هم مرا دوست ندارد. احساس تنهائي و شکست ميکنم . حس و حال زنده بودنم به سراغم مي آيد. غم سنگيني را در قلبم حس مي کنم . روي بالکن مي روم . دلم خيلي سنگين شده ، آنقدر سنگين که دوست دارم رهايش کنم . حادثه ي سال پيش تکرار مي شود و من خودم را از روي بالکن به پايين پرت ميکنم .

۷۸/۵/۲۰

نمایشي در دو پرده

پرده ي اول

صبح زود است . همه عازم محل کارشان هستند. زني با آرايش غليظ و شال گردني قرمز رنگ منتظر رسيدن اتوبوس است .

اتوبوس از راه ميرسد. زن به زور سوار مي شود و به زنهاي ديگر مي گويد : يه کم به خودتون زحمت بدين بريد بالاتر تا ما هم سوارشيم .

اتوبوس مثل زنهاي پا به ماه راه مي افتد . در ايستگاه بعد تعداد ديگري مسافر سوار مي شوند.

- خانوما يه کم مهربونتر وايستيد .

- دو ساعته که منتظریم .

مسافرهائي جديد زن شال قرمزي را هول مي دهند.

زن شال قرمزي داد مي زند : خانوم مگه شعور نداري؟! جا نيست ، سوار نشيد ديگه .
 يكي از زنها مي گويد : خود شما هم كه به زور سوار شديد !
 زن شال قرمزي توجهي به او نمي كند .
 اتوبوس به آخر خط مي رسد . زن شال قرمزي كه ديرش شده ، چند تايي زن را هول مي دهد تا زودتر پياده شود .
 يكي از زنها به زن شال قرمزي مي گويد : يواش خانم !
 زن شال قرمزي جواب مي دهد : اينقدر خودتو سنگين كردي كه نميتوني از دو تا پله پايين بري .
 زن در جواب مي گويد : مهره هاي كمرمو عمل كردم . الهي به درد من گرفتار نشي .
 زن شال قرمزي اهميتي نمي دهد . از اتوبوس خارج مي شود و در حالي كه قدمهاي بلندي بر مي دارد ، زير لب مي گويد : فقط وزن شكمش بيست كيلو بود .
 پرده ي دوم

 بعد از ظهر همانروز ، اتوبوس اول خط ايستاده است و مسافر سوار مي كند . زن شال قرمزي كه آرايش صورتش كاملا پاك شده سوار مي شود . چند دقيقه بعد اتوبوس راه افتد .
 در ايستگاههاي بعدي اتوبوس شلوغ و شلوغ تر مي شود . زن شال قرمزي كنار پنجره ي رديف دوم نشسته و دارد به ويترين مغازه ها نگاه مي كند .
 يكي از زنها مي گويد : نيم ساعت تو ايستگاه منتظر بوديم . ديگري مي گويد : اول خط اونقدر اتوبوس رو پُر ميكنن كه جا براي مسافري ايستگاههاي بعد نيست .
 زن شال قرمزي كه گفتگوي زنها مزاحم تماشايش است ، مي گويد : مي بخشيدا ! ما چه گناهي كرديم كه بايد حرفاي شما ها رو بشنويم ؟
 و با خود زمزمه مي كند : مردم فرهنگ عمومي ندارن !

۷۳/۱۰/۱۶

روياي عشق

مثل شبهاي پيش ، قبل از اينكه بجوابد ، به او فكر كرد . هميشه وقتي به او فكر مي كرد سراسر بدنش مملو از گرما و آرامش مي شد .

باز هم مثل شبهاي پيش ، خودش را با او در يك دنياي خيالي جذاب تصور كرد . اين بار در روياي خود او را يكي از سواركاران جسور و خشن دهكده ديد ، به فكر ادامه ي داستان بود كه زنگ تلفن به صدا در آمد: دینگ... دینگ... دینگ.....

با ناراحتي از رختخواب بيرون پرید و كورمال كورمال خودش را به تلفن رساند . از آن طرف خط صدای آشنای او را شنید : سلام ، خوبی ؟

با صدای خسته ای جواب داد : مرسى .

- چطوري ؟

- بدنيستم .

- خواب بودي ؟

- آره .

- پس مزاحمت شدم !؟
 - تقریبا ! (سکوت برقرار شد .)
 - میخواستم باهات حرف بزنم .
 - من خیلی خسته م .
- مرد با صدای له شده ای جواب داد : پس باشه برای فردا .
شبت خوش .
- دختر گوشي را گذاشت و به رختخواب رفت تا باقی شب را با
رویای او سپری کند .

۸۱/۵/۲۵

پایان تاریکی

خیابان حتی يك چراغ روشن هم نداشت . آدمها از ترس
سرما به خانه های گرمشان پناه برده بودند . همه جا خلوت
بود .

برروي خط كشي عابر پیاده ، موجودي شبیه به انسان ،
خودش را روی زمین می کشید و به آنسوی خیابان میرفت .
به یکباره ماشینی با سرعت تمام از انتهای خیابان پیش
آمد و بوق زنان با فاصله ی کمی از کنار موجود گذشت .
موجود هراسان از خیابان رد شد و خرخر کنان در حالی که
بخار از دهانش بیرون میزد ، به راهش ادامه داد .
در تاریکی شبانه ، همه چیز ترسناک به نظر می آمد . به
چهارراه که رسید راهش را کج کرد . ناگهان با زن و کودکی
که از روبرو می آمدند ، برخورد . کودک از ترس جیغ زد :
لولو!

و به گریه افتاد . مادر که خودش هم ترسیده بود کودک را
در آغوش گرفت و گفت : نه عزیزم ، این که لولو نیست یه
آدمه !

کشان کشان به ساختمان نیمه کاره ای رسید . وارد ساختمان شد . چهار دست و پا از پله های سیمانی بالا رفت ، به طبقه دوم رسید و در گوشه ای از ساختمان آرام گرفت . سردش بود . از جیبش قوطی کبریتی درآورد و چند تایی چوب کبریت را با هم روشن کرد . چهره ی پیرمردی استخوانی و تیره با چشמהایی درشت و براق نمایان شد .

آتش را در توده ی چوبهای تلمبار شده انداخت و روی آن نفت پاشید . آتش شعله ور شد .

پیدا بود آنجا استراحتگاه همیشگی اوست . دستهایش را به شعله های آتش نزدیک کرد . هیچ صدایی نبود جز صدای چوبهای خشکی که میسوختند .

ناگهان از طبقه ی بالای ساختمان ، صدایی شبیه افتادن سطلی آهني به گوش رسید . پیرمرد جا خورد . با خودش گفت : کی میتونه باشه ؟!

ساکت و آرام در جای خود کز کرد و با چشמהای درشتش به سیاهی اطراف زل زد . چند لحظه بعد موجودی از دور نمایان شد . پیرمرد چشهایش را ریز کرد و به موجود خیره شد . در تاریکی یک جفت گوش سفید را دید که به او نزدیک می شد . خوب نگاه کرد . سگ سفیدی بود با اندامی درشت و پاهایی بلند . سگ را شناخت . گفت : هی ! تویی پسر ؟ بیا جلو ببینمت . پیدات نبود!

سگ به پیرمرد نزدیک شد . پیرمرد با دستهای زبر و خشکیده اش ، پشت سگ را نوازش کرد و حیوان را به سمت خود کشید . حیوان اعتراضی نکرد . سرما مطیعش کرده بود . پیرمرد از این حالت جا خورد . گفت : چی شده ؟ خیلی رام شدی ! حالت خوش نیست ؟

سگ نشست و با چشמהای تیره ای و سیاهش به آتش خیره شد .

پیرمرد گفت : گشنه ای ؟ هان ؟

تکه نان خشکی را از جیبش بیرون آورد و جلوی دهان سگ گرفت

سگ به آهستگی نان را خورد.

پیرمرد خندید و گفت : ای بی معرفت . یه تعارفم به ما نکردی ها !

سگ به پیرمرد نزدیک شد و روی پاهایش لمید. پیرمرد گفت :
چی شده ؟ امشب مهربون شدی ؟ یعنی با این یه لقمه غذایی
که بهت دادم خرت کردم ؟ هان ؟!

بعد پشت سگ را نوازش کرد و گفت : میدونی ، ما دو تا
خیلی شبیه هم هستیم . مثل هم زندگی میکنیم . مثل هم راه
میریم . مثل هم میخوریم . تازه یه چیز دیگه ، تن هردومون
پر از شیشه !

سگ روی پاهای پیرمرد لمیده بود و چشمهای سیاه و مظلومش را
به آتش دوخته بود.

پیرمرد پاهای نیمه فلجش را تکانی داد و گفت : هی !
بیداری ؟ میدونی امشب چی شد ؟ امشب وقتی داشتم به اینجا
میامدم یه بچه ازم ترسید و بهم گفت لولو .
اشک در چشمهایش جمع شد .

- آره ، یه بچه ی کوچولو ازم ترسید. به من گفت
لولو. میگن حرف راستو از بچه بشنو. بچه هه راست
گفت هیچ چیز من شبیه آدمها نیست .

نور آتش در چشمهای خیس پیرمرد می رقصید. سگ به آتش
زل زده بود و پیرمرد داشت برایش حرف میزد : ... خیلی بده
آدم اینطوری پیر بشه . یعنی بمیره بهتره ... عمر با آبرو یه
نعمته . منم یه زمانی واسه خودم کسی بودم میدونی،
من زندگی رو خودم خراب کردم . با دزدی هام . با آدم
فروختنام . با کثافت کاری هام .

پیرمرد زار میزد : این زندگی به هیشکی وفا نمیکنه

پیرمرد با آستین کثیفش ، اشکهایش را پاک کرد و گفت :
 ببینم تو هم بچه مچه داری ؟ راستشو بگو ناقله ! اون
 جوونیها ت جای سگ ماده ای رو غافلگیر کردی ؟! من دو تا
 پسر دارم . اونا حتی از وجود من باخبرم نیستن . زخم که مُرد
 اونا رو تو خیابون ول کردم . اما زَدشونو دارم . میدونم
 الان کجان ...

سگ چشمهایش را بسته بود . شعله ی آتش کم نورتر میشد
 . پیرمرد آب دماغش را بالا کشید و گفت : خوب حیوون ، بگیر
 بخواب . یه لقمه نون بهت دادم و اینهمه حرف زدَم !
 و سرش را به دیوار تکیه داد و خوابید .

نزدیک صبح بود که از شدت سرما از خواب بیدار شد .
 سگ هنوز خواب بود . دستی به پشت سگ کشید . سرمای بدن سگ ،
 تا مغز استخوانش نفوذ کرد . پیرمرد هراسان شد . سگ مُرده
 بود .

در هوای نیمه روشن به بدن مُرده ی سگ خیره شد و
 زمزمه کرد : هی پسر ! میدونستی میخوای بمیری ، نه ؟! خواستی
 تنها نباشی ؟!

و به فکر فرو رفت . هوا روشن شده بود که از ساختمان
 نیمه کاره بیرون آمد و با عجله از خیابان گذشت ، تصمیم
 داشت هر طور که شده پسرهایش را ببیند .

پایان